

سارا کین

دلدادہ گیِ فدر

مَسودایی

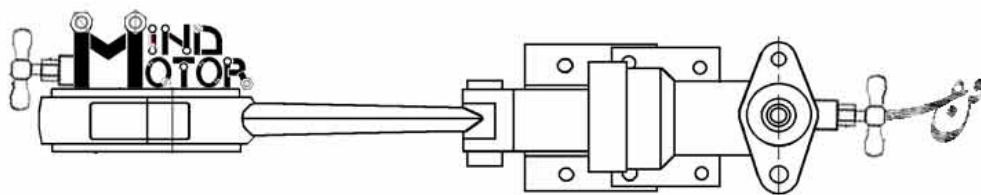


دلداده گیِ فدر

نمایشنامه

نوشته ی سارا کین

ترجمه ی م سودایی



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

شناسنامه اثر

عنوان اثر : دلداده گی فدر (Phaedra's Love)

(نمایشنامه)

نویسنده: سارا کین (Sarah Kane)

مترجم: م.سودایی

نوبت چاپ : اول

سال نشر : آبان ۱۳۸۷

نشر الکترونیک **MindMotor**

سپاسگذاری قدرشناسانه‌ی من برای وینسنت اوکانل

مل کنیون و نمایشنامه‌نویسان جدید (نیویورک)

که بدون حمایت آنان نمی‌توانستم این نمایشنامه را بنویسم.

برای سیمون

جو و النا

با عشق

شخصیت ها:

هیپولیت

دکتر

فدر

استروف

کشیش

تسئوس

جماعت:

مرد ۱

زن ۱

کودک

زن ۲

مرد ۲

پلیس ۱

پلیس ۲

صحنه‌ی نخست

کاخ پادشاهی

هیپولیت در اتاقی تاریک به تماشای تلویزیون نشسته است.

روی مبل لم داده و اطرافش را اسباب بازیهای گرانقیمت برقی، پاکتهای خالی چیپس و کیک و همینطور شورت، زیرپوش و جورابه‌های کهنه فرا گرفته است.

دارد همبرگر می‌خورد و محو تماشای یک فیلم هالیوودی‌ست.

بینی‌اش را بالا می‌کشد.

عطسه‌اش می‌گیرد. بینی‌اش را می‌خاراند تا جلوی عطسه را بگیرد.

هنوز عطسه‌اش می‌آید.

در اتاق می‌گردد و جورابی برمی‌دارد.

جوراب را دقیق واری می‌کند و بینی‌اش را در آن خالی می‌کند.

دوباره جوراب را روی زمین می‌اندازد و همبرگرش را می‌خورد.

فیلم دارد خشن می‌شود.

هیپولیت آرام فیلم را دنبال می‌کند.

جوراب دیگری بر می‌دارد، براندازش می‌کند و می‌اندازدش کنار.

یکی دیگر بر می‌دارد. و ارس‌اش می‌کند و برش می‌دارد.

«آلتش» را درون جوراب می‌کند، جلق می‌زند؛ تا جایی که بدون ذره‌ای لذت به انزال می‌رسد.

جوراب را می‌کشد بیرون و پرت می‌کند کف اتاق.

همبرگر دیگری بر می‌دارد و گاز می‌زند.

صحنه‌ی دوم

- دکتر: افسرده‌ست.
- فدر: می‌دونم.
- دکتر: باید رژیمش را عوض کنه. نمی‌تونه که همه‌ش با همبرگر و بادوم زمینی زنده باشه.
- فدر: می‌دونم.
- دکتر: هرازگاهی هم لباس‌هاشو بشور. بو می‌ده.
- فدر: می‌دونم. خودم اینو بهت گفتم.
- دکتر: درطول روز چیکار می‌کنه؟
- فدر: می‌خوابه.
- دکتر: وقتایی که خواب نیست چی؟
- فدر: فیلم می‌بینه و سکس داره.
- دکتر: بیرون هم می‌ره؟
- فدر: نه. بهشون زنگ می‌زنه. می‌آن پیشش، باهش می‌خوابن و می‌رن.
- دکتر: زن هستن دیگه؛ نه؟
- فدر: آره. با هم‌جنس بازها حشرونشری نداره.

- دکتر: به وضع اتاقشم باید برسه. باید یه فعالیت بکنه.
- فدر: این حرفها که تو می زنی را مادر بزرگ من هم می تونه بگه. فکر می کردم کمک بیشتری ازت بر می آد.
- دکتر: اون خودش باید به خودش کمک کنه.
- فدر: ما داریم چقدر پول واسه ی تو می دیم؟
- دکتر: هیچ مشکل پزشکی وجود نداره. اگه تا ۴ بعد از ظهر می خوابه؛ بایدم همه ش حس بدی داشته باشه. اون به سرگرمی نیاز داره.
- فدر: چند تایی داره.
- دکتر: اون با تو هم سکس داره؟
- فدر: چی؟
- دکتر: اون با تو هم می خوابه؟
- فدر: من نامادری اون پسر. ما یه خونواده ی سلطنتی هستیم.
- دکتر: نمی خواستم توهین کنم، اما اونایی که باهش می خوابن کی ان؟ پول هم واسه شون می ده؟
- فدر: اصلن خبر ندارم.
- دکتر: حتمن واسه شون پول هم خرج می کنه.
- فدر: هیپولیت خیلی محبوب .
- دکتر: چرا؟
- فدر: واسه اینکه جذابه.
- دکتر: توهم خاطر خواهشی؟
- فدر: من زنِ بابای اون پسر.
- دکتر: دوست و رفیق هم داره؟
- فدر: اون یه شاهزاده ست.

- دکتر: خب دوست و رفیق هم داره یا نه؟
- فدر: چرا از خودش نمی‌پرسی؟
- دکتر: پرسیده‌م. حالا هم دارم از تو می‌پرسم. دوست و رفیق هم داره؟
- فدر: معلومه که داره.
- دکتر: خب کیا هستن؟
- فدر: واقعن با خودش حرف زدی؟
- دکتر: چیز زیادی نگفت.
- فدر: من دوست اون هستم. با من حرف می‌زنه.
- دکتر: درباره‌ی چی؟
- فدر: همه چی.
- دکتر (به فدر نگاه می‌کند)
- فدر: ما با هم خیلی صمیمی هستیم.
- دکتر: می‌دونم. خب خودت درباره‌ش چه فکری داری؟
- فدر: من فکر می‌کنم پسرم مریضه. فکر می‌کنم تو باید یه کمکی بکنی. فکرمی‌کنم بعدِ هفت سال درس خوندن و سی سال تجربه، یه دکتر سلطنتی باید کارکشته‌تر از این باشه که بگه: اون باید وزن کم کنه.
- دکتر: وقتی شوهرت اینجا نیست؛ کی مراقب اوضاع؟
- فدر: من. دخترم.
- دکتر: شوهرت کی بر می‌گرده؟
- فدر: نمی‌دونم.
- دکتر: هنوزم دوستش داری؟
- فدر: معلومه که دوستش دارم. ازوقتی ازدواج کردیم هنوز ندیده‌مش.
- دکتر: باید خیلی تنها باشی.

- فدر: من بچه‌هامو دارم.
- دکتر: احتمالن پسر ت دلش واسه باباش تنگ می‌شه.
- فدر: فکر نکنم.
- دکتر: شاید دلتنگ مامانِ واقعیسه.
- فدر (به دکتر نگاه می‌کند).
- دکتر: دراینکه شما می‌تونی جای مامانشو خوب پر کنی؛ شکی نیست. اما خب! به هر حال شما از یه خون که نیستید. شایدم دارم اشتباه می‌کنم.
- فدر: داری درست می‌گی.
- دکتر: البته یه کم بزرگ‌تر از اونیه که بخواییم به چشم یه یتیم بهش نگاه کنیم.
- فدر: من از شما نخواستم که حدس و گمان بیاری، خواستم یه معالجه‌ای، چیزی بکنی. یه راهی پیدا کنی.
- دکتر: شاید به خاطر روز تولدشه که افسرده‌ست.
- فدر: الان چند ماهی می‌شه که اینجوریه.
- دکتر: از لحاظ پزشکی مشکلی نداره ها!
- فدر: از لحاظ پزشکی؟
- دکتر: اون فقط یه جورایی غیر قابل‌تحمله. اینم که درمان‌شدنی نیست. متاسفم خانم.
- فدر: نمی‌دونم دیگه چیکار می‌شه کرد.
- دکتر: از شرش راحت شید.

صحنہ ی سوم

استروف مشغول کار کردن است.

فدر وارد می شود.

استروف: مامان.

فدر: برو اینجا وانستا، به من نزدیک نشو، باهام حرف نزن.

استروف: چی شده مگه؟

فدر: هیچی. هیچی نشده.

استروف: من می تونم بگم چی شده.

فدر: تا حالا به اینکه قلبت، قلبت بشکنه فکر کردی؟

استروف: نه.

فدر: تا حالا به این فکر کردی که قلبتو از سینه ت دربیاری تا دیگه از درد کشیدن خلاص

شی؟

استروف: اینکه آدمو به کشتن می ده.

فدر: اینه که داره منو می کشه.

- استروف: نه مامان! خیال می‌کنی که اینجوریه.
- فدر: انگار دارن به بدنم تیغ فرو می‌کنن.
- استروف: قضیه مربوط به هیپولیت.
- فدر: (جیغ می‌کشد.)
- استروف: تو عاشق هیپولیتی.
- فدر: (عصبی می‌خندد.) چی داری می‌گی تو؟
- استروف: اساسی به هم ریخته‌ای!
- فدر: نه.
- استروف: (به اونگاه می‌کند.)
- فدر: یعنی اینقدر واضحه؟
- استروف: من دختر تو هستم!
- فدر: تو فکر می‌کنی اون پسر جذابه؟
- استروف: قبلنا همچین فکری می‌کردم.
- فدر: چی شد که نظرت عوض شد؟
- استروف: شناختمش دیگه.
- فدر: تو اونا دوستش نداری؟
- استروف: راستش را بخوای، نه!
- فدر: تو هیپولیت را دوست نداری؟
- استروف: واضحه که نه.
- فدر: همه اونا دوستش دارن.
- استروف: من واون داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم.
- فدر: اما این خونه، خونه‌ی بزرگیه.
- استروف: اونم آدم بزرگیه.

- فدر: قبلنا بعضی وقتا با هم بودید.
- استروف: کلافه‌م کرد.
- فدر: از هیپولیت خسته شدی؟
- استروف: دلمو می‌زنه.
- فدر: دلتو می‌زنه؟
- استروف: آشغال.
- فدر: آخه واسه چی؟ همه که از اون خوششون می‌آد.
- استروف: می‌دونم.
- فدر: می‌دونم الان تو کدوم اتاقه.
- استروف: اونکه از جاش تکون نمی‌خوره.
- فدر: می‌تونم از پشت این دیوارها حسش کنم، لمسش کنم. می‌تونم از یه فرسنگی ضربان قلبشو بشنوم.
- استروف: واسه چی با یکی روهم نمی‌ریزی تا از فکر هیپولیت در بیای؟
- فدر: یه حسی بین ما هست. یه حس خیلی قوی. می‌تونی ببینیش؟ یه حسی که داره وجود هردومون را می‌سوزونه. این کار سرنوشته.
- استروف: نه.
- فدر: که ما را به هم نزدیک کرده.
- استروف: اون بیست سال از تو جوون تره.
- فدر: می‌خوام دلشو به دست بیارم.
- استروف: اما این درست نیست.
- فدر: اون پسر من نیست.
- استروف: اما تو زنِ بابای اون پسری.
- فدر: آره. همون بابایی که هیچوقت بر نمی‌گرده. همه‌ش سرش گرم کارهای خودشه.

- استروف: مامان! اگه یکی از این قضیه بویی ببره چی؟
- فدر: به هر حال من نمی‌تونم پا پس بکشم.
- استروف: مامان! من یه چیزایی می‌دونم. اون با کسایی که باهش می‌خوانن همچین خوش‌رفتار نیست ها!
- فدر: شاید اینجوری بهتر بتونم ازش خلاص شم.
- استروف: با اونا مثل زباله رفتار می‌کنه.
- فدر: دیگه نمی‌تونم بیخیال قضیه شم. نمی‌تونم دووم بیارم. با این فکر و خیال از خواب پا می‌شم. فکرش داره داغونم می‌کنه. بالاخره همه‌جا جار می‌زنم که عاشق هیپولیتیم. ما با هم حرف می‌زنیم. اون با من حرفشو می‌زنه؛ می‌دونی که منم با اون. ما همدیگه رو خوب می‌شناسیم. من و هیپولیت خیلی با هم صمیمی هستیم. درباره‌ی همه‌چی باهم حرف می‌زنیم؛ سکس و اینکه چقدر اون رو آزارش می‌ده. من می‌دونم که ...
- استروف: به این خیال نباش که تو می‌تونی اونو درمان کنی.
- فدر: اینو بدون اگه یکی بود که دوستت می‌داشت؛ که واقعا دوستت می‌داشت...
- استروف: هیپولیت مثل سم می‌مونه.
- فدر: اونقدر دوست می‌داشت که اونای دیگه داغون می‌شدن...
- استروف: اونای دیگه هیپولیت رو دوست دارن. همه اونا دوستش دارن. هیپولیت اونا را هیچی خودشم حساب نمی‌کنه. در این مورد تو هم استثنا نیستی.
- فدر: می‌تونی به این خیال خوش باشی.
- استروف: مامان! این منم استروف. دختر تو. به من نگاه کن مامان! بیا و بیخیال این قضیه شو. ترا خدا مامان. به خاطر من.
- فدر: به خاطر تو؟
- استروف: دیگه هیچ حرفی جز این چیزا نداری. دیگه دل به کار نمی‌دی. همه‌ی حواست به اونه. اما نمی‌دونی اون چی هست.
- فدر: همچین زیاد هم راجع به اون حرف نمی‌زنم.

- استروف: نه مامان. تو بیشتر وقتت را با اونی. حتی وقتی باهات نیستی هم باهاتی. هرازگاهی هم که یادت می‌آد این منم که بچه‌ی توأم؛ اونوقت میای و با من حرف مریضیِ اونو پیش می‌کشی.
- فدر: من نگرانشم.
- استروف: اینو قبلن هم گفتی. می‌تونی یه سر بری پیش دکتر.
- فدر: اون...
- استروف: اینکارو به خاطرِ خودت بکن، نه به خاطر اون.
- فدر: من کاربدی ازم سرزده. نمی‌دونم چیکار باید بکنم.
- استروف: از اون دوری کن مامان. برو پیش تسئوس. نمی‌دونم. بایکی دیگه بخواب. هرچی شد، شد.
- فدر: نمی‌تونم اینکارو بکنم.
- استروف: تو با هر مردی که بخوای، می‌تونی باشی.
- فدر: اما من اونا می‌خوام.
- استروف: هر مردی جز هیپولیت.
- فدر: با هیچ مردی نمی‌رم، جز اونی که می‌خوامش.
- استروف: تا حالا با هیچ مردی بیشتر از یه بار خوابیدی؟
- فدر: این قضیه‌ش فرق می‌کنه.
- استروف: مامان! این خانواده...
- فدر: اُه! آره. می‌دونم.
- استروف: اگه یکی از این قضا یا بو بیره...
- فدر: آره می‌دونم. می‌دونم.
- استروف: مردم همیشه دنبال همچین بهونه‌هایی هستند. توی خیابونا پوستمونا می‌کنن.
- فدر: آره! آره! نه! آره! حق با توهه. آره!

استروف: به تسئوس فکر کن. واسه چی باهاتش ازدواج کردی؟

فدر: یادم نمی‌آد.

استروف: بعدشم به بابای من فکر کن.

فدر: می فهمم چی می‌گی.

استروف: اون در اینباره چه فکری می‌کنه؟

فدر: اون...

استروف: معلومه. معلومه که نمی‌تونن چیزی بگی. حتا نمی‌تونن بهش فکر کنن.

فدر: نه.

استروف: هیپولیت یه جور بد شانسیه جنسیه.

فدر: آره... من...

استروف: هیشکی نباید بدونه، هیشکی.

فدر: آره. راست می‌گی. من...

استروف: هیشکی نباید از این عشق بویی ببره.

فدر: نه.

استروف: حتا هیپولیت.

فدر: نه.

استروف: حالا می‌خوای چیکار کنی؟

فدر: یه جوری ازش خلاص می‌شم.

صحنه ی چهارم

هیپولیت، با صدای خیلی کم تلویزیون تماشا می کند.

با یک ماشین اسباب بازی کنترل دار بازی می کند.

ماشین اینطرف و آنطرف اتاق می چرخد.

نگاه هیپولیت بین ماشین و تلویزیون در حرکت است. مشخص است که از هیچکدام لذتی نمی برد.

جعبه ی بزرگی از شیرینی های جورواجور روی پاهای اوست. از آن برمی دارد و می خورد.

فدر با بسته های کادو وارد می شود.

چند لحظه ای می ایستد و به هیپولیت نگاه می کند.

هیپولیت نگاهش جای دیگری ست.

فدر جلوتر می آید.

هدیه ها را زمین می گذارد و مشغول مرتب کردن اتاق می شود. جورابها و لباس های زیر را بر می دارد و دنبال جایی ست که آنها را آنجا بگذارد. جایی نمی یابد. آنها را تاشده روی زمین می گذارد.

بسته های خالی شیرینی و چیپس را جمع می کند و داخل سطل زباله می اندازد.

هیپولیت حواسش به تلویزیون است.

فدر می‌رود که چراغ پرنورتری را روشن کند.

هیپولیت: آخرین باری که با یکی خوابیدی کی بوده؟

فدر: این سوالی نیست که تو از نامادریت بپرسی.

هیپولیت: حالا که تسئوسی در کار نیست. اینم بدون که اون هم همچین خودش را دست-نخورده باقی نگذاشته!

فدر: ای کاش اون را بابا صدا می‌زدی.

هیپولیت: همه از خداشونه یه کیر اشرافی داشته باشند. اینو خوب می‌دونم.

فدر: داری چی تماشا می‌کنی؟

هیپولیت: یا یه کس اشرافی. اگه تو اینجوری بخوای.

فدر: (جوابی نمی‌دهد.)

هیپولیت: دارم اخبار می‌بینم. یه تجاوز دیگه. یه بچه را کشته‌ند. یه جایی هم جنگه. چند هزار نفر هم کارشون را از دست داده‌ند. اما هیچکدوم اینا مهم نیست. واسه اینکه امروز یه روز تولد اشرافیه.

فدر: واسه چی مثل دیگرون جشنی چیزی نمی‌گیری؟

هیپولیت: از این چیزا خوشم نمی‌آد.

سکوت

هیپولیت با ماشین اسباب بازی‌اش بازی می‌کند.

هیپولیت: اون بسته‌ها مال من‌اند؟ آره! معلومه که این آشغالا مال من‌اند.

فدر: مردم اونا را آورده‌ند جلوی‌در. فکر می‌کنم دوست داشتند اونا را با دست خودشون بهت برسونن و باهات عکس بگیرن.

هیپولیت: اونا آدمای بدبختی‌اند.

فدر: آره. جالب نیست برات؟

هیپولیت: نفرت آورده (یکی از هدیه‌ها را باز می‌کند) من با تخته نرد چه غلطی می‌تونم بکنم؟
آخه چیه این؟ (بسته‌ای را تکان می‌دهد) بمب پستی! منو از شر این راحت کن. بده-
ش به آکسفام. من بهش احتیاجی ندارم.

فدر: اینها نشانه‌ی احترام مردمه.

هیپولیت: از پارسال کمتره.

فدر: روز تولد خوبی داشتی؟

هیپولیت: آره. غیر از اون کثافتایی که موتورمو خط انداختند.

فدر: تو که موتور سوار نمی‌شی.

هیپولیت: الان نمی‌تونم. روش خط انداخته‌ند. نشونه‌ی بی‌احترامی شون.

سکوت

هیپولیت با ماشین اسباب بازی‌اش بازی می‌کند.

فدر: این ماشینو کی بهت داده؟

هیپولیت: خودم. تنها راه مطمئن شدن از اینکه چیزی را که می‌خوام به دست می‌آرم.

(سکوت. تنها صدای تلویزیون به گوش می‌رسد.)

فدر: از خودت دیگه چه خبر؟

هیپولیت: از خودم؟ شیرینی می‌خوای؟

فدر: من...

نه. ممنونم.

آخرین باری که تو ...

چه سوالی ازم پرسیدی؟

هیپولیت: با یکی خوابیدی.

فدر: آها!

هیپولیت: نمی‌دونم. آخرین باری که رفتم بیرون. کی بود؟

فدر: چندماه قبل.

هیپولیت: واقعن؟ نه. یکی اومد اینطرفا. یه چاق قلمبه. جالب به نظر اومد. و من یه مرد را توی باغ گایدم.

فدر: یه مرد؟

هیپولیت: آره گمونم. اینجوری به نظر اومد. اما می‌تونی اصلن مطمئن نباشی.

(سکوت)

حالا از من بدت می‌آد؟

فدر: معلومه که نه.

(سکوت)

هیپولیت: حالا بگو ببینم هدیه‌ی من کجاست؟

فدر: پیش خودم نگهش داشته‌م.

هیپولیت: چی؟ واسه سال دیگه؟

فدر: نه. بعدن بهت می‌دمش.

هیپولیت: کی؟

فدر: به زودی.

هیپولیت: خب چرا همین حالا نمی‌دیش؟

فدر: خیلی زود می‌دم. قول می‌دم. خیلی زود.

در سکوت به هم نگاه می‌کنند.

هیپولیت نگاهش را بر می‌گرداند. بینی اش را بالا می‌کشد.

جورابی را بر می‌دارد و امتحان می‌کند.

آن را بو می‌کند.

فدر: حالمو بهم می‌زنه.

هیپولیت: چی؟

فدر: اینکه دماغتو می‌کنی توی اون جوراب.

هیپولیت: تا جاییکه یادم می‌آد تا حالا آبم را تو این خالی نکرده‌م. و قبل از اینکه بیوشمش هم شسته‌مش.

(سکوت.)

هیپولیت ماشین را می‌کوبد به دیوار.)

چته تو؟

فدر: منظورت چیه؟

هیپولیت: من توی این آشغال‌دونی به دنیا اومدم که تو باهش ازدواج کردی. بکن بکن خوبی بود؟ حتمن باید بوده باشه. هر مردی توی این کشور دور و برگس و کون تو موس موس می‌کنه و تو دست می‌ذاری رو تسئوس. سرور مردم. احمق!

فدر: تو همیشه با من فقط درمورد سکس حرف می‌زنی.

هیپولیت: این مهمترین علاقه‌ی منه.

فدر: فکر می‌کردم ازش بدت می‌آد.

هیپولیت: من از مردم بدم می‌آد.

فدر: اونا از تو بدشون نمی‌آد.

هیپولیت: نه. اونا واسه‌م آت آشغال می‌خرن.

فدر: منظورم اینه که...

هیپولیت: می‌دونم منظورت چیه. حق با تونه. از وقتی چاق شدم زنا بیشتر ازم خوششون می‌آد. اونا فکر می‌کنن من رازی چیزی تو خودم دارم.

(بینی‌اش را درجوراب خالی می‌کند و جوراب را به کناری می‌اندازد.)

من چاقم. نجسبام. بدبخت‌ام.

اما با خیلی‌ها می‌خوابم. واسه همینه که...؟

(به فدر نگاه می‌کند. او جوابی نمی‌دهد.)

هی مامان! بیا و یه فکری بکن.

فدر: منو اینجوری صدا نزن.

هیپولیت: معلومه که من واسه این کار خیلی خوبم. نه؟

فدر (جوابی نمی‌دهد).

هیپولیت: مامان! چرا نباید مامان صدات کنم؟ فکر می‌کردم همچین انتظاری ازم می‌ره. یه خونواده‌ی بزرگِ خوش و خرم. تنها خانواده‌ی سلطنتی که محبوب عوام بوده. نکنه این باعث می‌شه احساس پیری کنی؟

فدر (جوابی نمی‌دهد).

هیپولیت: حالا از من متنفری؟

فدر: واسه چی می‌خوای ازت متنفر باشم؟

هیپولیت: من اینجوری نمی‌خوام. اما بالاخره ازم متنفر می‌شی.

فدر: هرگز!

هیپولیت: همه همینطور می‌شن.

فدر: من اینجوری نمی‌شم.

به یکدیگر خیره می‌شوند.

هیپولیت نگاهش را بر می‌گرداند.

هیپولیت: چرا نمی‌ری با استروف حرف بزنی؟ اون بچه‌ی توئه، نه من! چرا همه نگران من‌اند؟

فدر: من عاشق توام.

سکوت

هیپولیت: چرا؟

فدر: واسه اینکه سخت‌گیری. بداخلاقی، هرهری مسلکی، تلخی، چاقی، منحرفی، لوسی. همه‌ی روز را می‌خوابی و شبها می‌شینی پای تلویزیون. با این خماری توی چشمات،

این خونه را از پا می‌ندازی و به فکر هیچکس هم نیستی. تو داری زجر می‌کشی. من تو را می‌پرستم.

هیپولیت: منطقی به نظر نمی‌آد.

فدر: عشق هیچوقت منطقی به نظر نمی‌آد.

هیپولیت و فدر در سکوت به یکدیگر می‌نگرند.

هیپولیت دوباره بر می‌گردد سر تلویزیون و ماشین.

فدر: تا حالا به این فکر کردی که با من بخوابی؟

هیپولیت: من به خوابیدن با همه فکر می‌کنم.

فدر: این تورا خوشحال می‌کنه؟

هیپولیت: شاید این لغت خیلی مناسبی نباشه.

فدر: نه! اما ...

بهت حال می‌ده؟

هیپولیت: نه. اصلن.

فدر: پس چرا اینکارو می‌کنی؟

هیپولیت: زندگی را باید یه طوری گذروند.

فدر: فکر می‌کنم از خوابیدن با من لذت ببری.

هیپولیت: به نظرم بعضی‌ها لذت می‌برند. اون کار بهشون حال می‌ده.

اونایی که زندگی دارند.

فدر: تو هم برای خودت یه زندگی داری.

هیپولیت: نه. این وقت گذرونیه! منتظر نشستن!

فدر: منتظر چی؟

هیپولیت: نمی دونم. منتظر چیزی که قراره اتفاق بیفته.

فدر: اون داره اتفاق می افته.

هیپولیت: هیچوقت اتفاق نمی افته.

فدر: همین الان.

هیپولیت: بعدش چی؟ وقت کشی با آت و آشغال و زلم زیمبوهای جورواجور. ...

فدر: می تونی زندگیت را با من پُر کنی.

هیپولیت: بعضی از مردم زندگی می کنن. سرجاشون درجا نمی زند و دارن زندگی می کنن. شاد و خوشحال.

با یه عاشق.

ازشون متنفرم.

فدر: چرا؟

هیپولیت: هوا که تاریک می شه خدا را شکر می کنم که روز داره تموم می شه. سکوتی طولانی.

اگه با هم بخوابیم دیگه هیچوقت با هم حرف نمی زنیم.

فدر: من اینجوری نیستم.

هیپولیت: من هستم.

فدر: من نیستم.

هیپولیت: معلومه که هستی.

به یکدیگر خیره می شوند.

فدر: من عاشق توام.

هیپولیت: چرا؟

فدر: تو منو به هیجان می آری.

سکوت

حالا هدیه‌ت را دوست داری؟

هیپولیت (به او نگاه می‌کند. سپس به سمت تلویزیون بر می‌گردد.)

سکوت

فدر: نمی‌دونم چیکار کنم.

هیپولیت: برو بیرون. این تنها کاریه که باید بکنی.

هردوی آنها به تلویزیون خیره می‌شوند.

سرانجام فدر به سمت هیپولیت حرکت می‌کند.

هیپولیت به او نگاه نمی‌کند.

فدر شلوار هیپولیت را درمی‌آورد و برای او ساک می‌زند.

هیپولیت به تصویر نگاه می‌کند و شیرینی می‌خورد.

همینکه دارد ارضا می‌شود، صدایی از گلویش خارج می‌شود.

فدر می‌خواهد خود را کنار بکشد و هیپولیت سراو را نگاه می‌دارد و بدون اینکه چشم از تلویزیون

بردارد، آبش را در دهان او خالی می‌کند.

سر فدر را رها می‌کند.

فدر، راست می‌نشیند و به تلویزیون نگاه می‌کند.

سکوتی طولانی که سرانجام با خش خش پاکت شیرینی هیپولیت شکسته می‌شود.

فدر گریه می‌کند.

هیپولیت: واینک پایان معما.

سکوت.

فدر: تو حسودی می‌کنی؟

هیپولیت: به چی؟

فدر: وقتی پدرت برگرده.

هیپولیت: این به من چه ربطی داره؟

فدر: من پیش از این هیچوقت بیوفایی نکرده بودم.

هیپولیت: کاملن معلوم بود.

فدر: متاسفم.

هیپولیت: من بدتر از اینم داشتم.

فدر: من این کار را کردم، چون عاشق توام.

هیپولیت: عاشقم نباش. خوشم نمی‌آد.

فدر: من می‌خوام دوباره هم با هم باشیم.

هیپولیت: نه. تو نمی‌خوای.

فدر: من می‌خوام.

هیپولیت: که چی؟

فدر: لذت بخش نیست؟

هیپولیت: به تو حال داد؟

فدر: من می‌خوام با تو باشم.

هیپولیت: بهت حال داد؟

سکوت

نه! تو هم مثل من از این کار متنفری، البته اگه بخوای قبول کنی.

فدر: دلم می‌خواست وقتی آبت اومد، صورتت را می‌دیدم.

هیپولیت: چرا؟

فدر: دوست دارم وقتی از خود بیخود می‌شی ببینمت.

هیپولیت: همچین منظره‌ی قشنگی هم نیست.

فدر: چرا؟ مگه چه جووری می‌شی؟

هیپولیت: مثل همه وقتی دارند می‌کنند.

فدر: من عاشق توام.

هیپولیت: نه.

فدر: خیلی.

هیپولیت: تو حتا منو نمی‌شناسی.

فدر: من می‌خوام که تو هم من را ارضا کنی.

هیپولیت: من به حرف زدنا‌ی بعد از سکس عادت ندارم.

هیچ حرفی واسه گفتن وجود نداره.

فدر: من می‌خوام تو ...

هیپولیت: به من ربطی نداره.

فدر: به من داره.

هیپولیت: با یکی دیگه بخواب و فکر کن منم. کار سختی نباید باشه.

آدما وقتی که آبشون می‌آد، همه مثل هم‌اند.

فدر: نه وقتی که اساسی حشری ت می‌کنن.

هیپولیت: هیچ کس منو حشری نمی‌کنه.

فدر: اون زن چی؟

سکوت

هیپولیت به او نگاه می‌کند.

هیپولیت: چی؟

فدر: لِنَا. تو نبودى که...

هیپولیت گلوی فدر را می‌گیرد.

هیپولیت: دیگه هیچوقت اونا یاد من ننداز.

اسمشو دیگه جلوی من نیار. دیگه حرف اونا پیش نمی‌کشی ها!

دیگه حتا نباید به اون فکر هم بکنی. فهمیدی؟

فهمیدی؟

فدر (سر تکان می‌دهد).

هیپولیت: هیچ‌کس منو حشری نمی‌کنه، هیچ‌کس نمی‌تونه به من دست هم بزنه. پس دیگه زورِ الکی نزن.

فدر را رها می‌کند.

سکوت.

فدر: اگه اینقدر از سکس داشتن متنفری، پس چرا بازم اینکارو می‌کنی؟

هیپولیت: من خسته‌ام.

فدر: فکر می‌کردم تو باید توی سکس قوی باشی. همه را اینجوری ناامید می‌کنی؟

هیپولیت: نه وقتی خودم یه تلاشی بکنم.

فدر: کی خودت یه تلاشی می‌کنی؟

هیپولیت: دیگه هیچوقت نمی‌کنم.

فدر: چرا؟

هیپولیت: خسته‌کننده‌ست.

فدر: تو به بابات رفتی.

هیپولیت: دخترت هم همینو می‌گفت.

مکشی کوتاه، سپس فدر با تمام قدرتش ضرباتی به صورت هیپولیت می‌زند.

هیپولیت: اون شهوتش کمتره، ولی باتجربه تره.

هر دفعه روش های تازه ای را امتحان می کنم.

فدر: تا حالا اون را ارضا کردی؟

هیپولیت: آره.

فدر (دهانش را باز می کند که چیزی بگوید، ولی نمی تواند).

هیپولیت: ببین! این قضیه دیگه تمومه، خیالتو راحت کنم. دیگه اتفاق نمی افته.

فدر: چرا؟

هیپولیت: به من ربطی نداره. تا حالا شم نداشته.

فدر: تو نمی تونی جلوی عشق من به خودتو بگیری.

هیپولیت: می تونم.

فدر: نه. سنگ که نیستی.

هیپولیت: از خواب بیدار شو.

فدر: تو منو حشری می کنی.

هیپولیت: همین الان با من بودی، دیگه برو با یکی دیگه بخواب.

سکوت

فدر: می تونم باز هم ببینمت؟

هیپولیت: تو که جای منو می دونی.

سکوت

حالا می تونم هدیه مو بگیرم؟

فدر (دهانش را باز می کند اما ناگهان حرفی برای گفتن ندارد).

(سپس)

تو یه حرومزاده ی سنگدلی.

هیپولیت: البتہ!

فدر دارد اتاق را ترک می کند.

هیپولیت: فدر.

فدر (به او نگاه می کند).

هیپولیت: برو پیش یه دکتر. من سوزاک دارم.

فدر (دهانش را باز می کند. اما صدایی از گلویش خارج نمی شود).

هیپولیت: الان از من متنفری؟

فدر (سعی می کند چیزی بگوید. سکوتی طولانی. سرانجام)

نه.

تو چرا از من متنفری؟

هیپولیت: واسه اینکه خودت از خودت متنفری.

فدر از اتاق می رود.

صحنه‌ی پنجم

هیپولیت روبروی آینه‌ای ایستاده است درحالی‌که زبانش را بیرون آورده.
استروف وارد می‌شود.

استروف: خودت رو قایم کن.

هیپولیت: زبونِ سبز.*

استروف: قایم شو. دیوونه!

هیپولیت: خزه‌ی لعنتی. یه بند انگشت جلبک روی زبونمه. شده مثل علف‌های روی دیوار.

استروف: هیپولیت.

هیپولیت: به یه یارویی کنار باتلاق نشونش دادم، با اینحال می‌خواست با هم بخوابیم.

استروف: از پنجره به بیرون نگاه انداخته‌ی؟

هیپولیت: بدبو ترین دهان.

استروف: نگاه کن.

هیپولیت: خیلی وقته که ندیده‌مت. چطوری تو؟

استروف: دارم داغون می‌شم.

هیپولیت: هیچ‌وقت نمی‌فهمی که ما تو یه خونه زندگی می‌کنیم.

- استروف: به خاطر سکس هم که شده، قایم شو!
- هیپولیت: چرا؟ مگه چیکار کرده‌م.
- استروف: مادرم داره تو را متهم به تجاوز می‌کنه.
- هیپولیت: اون داره... چه هیجان‌انگیز.
- استروف: شوخی نمی‌کنم ها!
- هیپولیت: مطمئنم.
- استروف: تو اینکارو کردی؟
- هیپولیت: کدوم کار؟
- استروف: بهش تجاوز کردی؟
- هیپولیت: نمی‌دونم. تجاوز یعنی چی؟
- استروف: تو باهاش خوابیدی؟
- هیپولیت: آها. فهمیدم.
- ایرادی داره؟
- استروف؟ ایرادی نداره؟
- هیپولیت: ایراد داره.
- استروف: آره.
- هیپولیت: چرا؟
- استروف: چرا؟
- هیپولیت: آره، چرا؟ ای کاش هرچی که من می‌گم را تکرار نمی‌کردی. پرسیدم چرا؟
- استروف: چون اون مادر منه.
- هیپولیت: خب؟
- استروف: مامانم می‌گه که بهش تجاوز شده.
- می‌گه که تو بهش تجاوز کردی.

می‌خوام که بدونم اگه باهاش سکس داشتی.

هیپولیت: این سوال را می‌پرسی، چونکه اون مادرته یا اینکه به خاطر حرف مردم اینو می‌پرسی؟

استروف: چونکه اون مادرمه.

هیپولیت: این سوال را می‌پرسی، چونکه اون مادرته، یا اینکه می‌خوای بدونی اون از تو بهتر بود یا نه؟

استروف: چونکه اون مادرمه.

هیپولیت: چونکه اون مادرته.

استروف: تو باهاش خوابیدی؟

هیپولیت: فکر نکنم.

استروف: هیچ رابطه‌ی جنسی‌ای بین تو و مادر من بود؟

هیپولیت: رابطه‌ی جنسی؟

استروف: تو خوب می‌فهمی که دارم چی می‌گم.

هیپولیت: داغ نکن استروف!

استروف: اون ازت خواست که این کارو بکنی؟

هیپولیت: تو باید وکیل می‌شدی.

استروف: ترتیبش را دادی؟

هیپولیت: به عنوان یه شاهزاده‌ی تقلبی استعدادت حروم شده.

استروف: مجبورش کردی؟

هیپولیت: تو را مجبور کردم؟

استروف: صحبت از کاری که تو با من کردی نیست.

هیپولیت: فکر کنم تجاوز، بهترین کاریه که از اون بر می‌آد.

من. یه تجاوزکار. همه چیز داره جور در می‌آد.

- استروف: هیپولیت!
- هیپولیت: لااقل این دیگه کسل‌کننده نیست.
- استروف: تورا به خاطر اینکار دار می‌زنند.
- هیپولیت: اینطور فکر می‌کنی؟
- استروف: اگه اینکارو کرده باشی، من بهشون کمک می‌کنم.
- هیپولیت: معلومه. تو که خواهر من نیستی. یکی از قربانی‌های منی!
- استروف: اگه اینکارو نکرده باشی، من کنارت می‌مونم.
- هیپولیت: با یه تجاوزگر؟
- استروف: حاضرم باهات بمیرم.
- هیپولیت: چرا؟
- استروف: به خاطر این خانواده.
- هیپولیت: آه!
- استروف: تو برادر منی.
- هیپولیت: نه. نیستم.
- استروف: واسه من هستی.
- هیپولیت: عجیبه! تنها کسی که تو این خونه هیچ ادعایی راجع به گذشته‌ی آبا اجدادی نداره، باوفادارترین. چه خویشاوندی مزخرفی که هیچوقت هم بهش نمی‌رسه.
- استروف: من واسه‌ی این خانواده می‌میرم.
- هیپولیت: آره. تو شاید اینکارو بکنی.
- من در مورد تو با اون حرف زدم.
- استروف: تو چیکار کردی؟
- هیپولیت: آره. و به اینم اشاره کردم که تو با شوهرش بوده‌ی.
- استروف: نه!

هیپولیت: اما نگفتم که شب عروسیشون با شوهرش خوابیدی، اما روز بعدش که اون رفت...

استروف: ماما!

هیپولیت: یه تجاوزگر، بهتره از یه پسر چاق که کارش کردنه.

استروف: تو داری می‌خندی.

هیپولیت: آره می‌خندم.

استروف: تو یه حرومزاده‌ی سنگدلی. اینو می‌دونستی؟

هیپولیت: قبلنم گفته شده.

استروف: تقصیر خودته.

هیپولیت: البته!

استروف: هیپولیت! اون مادر من بود. مادر من.

تو با اون چیکار کردی؟

هیپولیت (به او نگاه می‌کند).

استروف: حرومزاده‌ی عوضی! اون دیگه حالا مرده.

هیپولیت: چرت و پرت نگو.

استروف: آره.

تو با اون چیکار کردی؟ توی عوضی با اون چیکار کردی؟

استروف ضرباتی به سر و صورت هیپولیت می‌زند.

هیپولیت بازوهای او را می‌گیرد و نگاهش می‌دارد.

استروف بغض می‌کند، سپس می‌زند زیر گریه و بلند بلند جیغ می‌کشد.

استروف: مگه من چیکار کرده‌ام؟ چیکار کرده‌م؟

هیپولیت که او را گرفته است، بغلش می‌کند.

هیپولیت: تو کاری نکردی استروف. تو نباید سرزنش بشی.

- استروف: هیچ وقت بهش نگفتم که دوستش دارم.
- هیپولیت: اون می‌دونست.
- استروف: نه.
- هیپولیت: اون مادر تو بود.
- استروف: اون...
- هیپولیت: اون می‌دونست، می‌دونست، اون تو را دوست داشت.
- چیزی نیست که بخاطرش خودتو سرزنش کنی.
- استروف: تو در مورد ما باهاش حرف زدی.
- هیپولیت: آره. منو سرزنش کن.
- استروف: تو...
- هیپولیت: من. منو سرزنش کن.

سکوتی طولانی

هیپولیت و استروف یکدیگر را در آغوش می‌فشارند.

هیپولیت: چه اتفاقی افتاد؟

استروف: خودشو دار زد.

(سکوت)

و یه یادداشت باقی گذاشت که تو بهش تجاوز کردی.

سکوتی طولانی

هیپولیت: اون نباید قضیه را اونقدر جدی می‌گرفت.

استروف: اون تو را دوست داشت.

هیپولیت (به او نگاه می‌کند):

- منو دوست داشت؟
- استروف: بہم بگو کہ بہش تجاوز نکردی.
- ہیپولیت: اون می گہ کہ من اینکارو کردهم و حالا ہم مردہ. حرفشو باور کن. اینجوری راحت ترہ.
- استروف: چی داری می گی؟
- ہیپولیت: این ہدیہی اون بہ منہ.
- استروف: چی؟
- ہیپولیت: ہمہ از این شانس ہا نمی آرن. این دیگہ از اون ہدیہہای آشغال و بدردنخور نیست.
- استروف: منکر این قضیہ شو. بیرون دارہ آشوب بہ پا می شہ.
- ہیپولیت: زندگی ہم تہش آشوب.
- استروف: این قصر را از جا می کنن. تو باید منکر این قضیہ شی.
- ہیپولیت: عقلتو از دست دادی؟ اون اینکارو کرد کہ من بہ ہدیہم برسہم. من نفرین شدہام.
- استروف: منکر شو.
- ہیپولیت: من نفرین شدہام.
- استروف: بہ خاطر من منکر شو.
- ہیپولیت: نہ.
- استروف: تو یہ تجاوزگر نیستی. من نمی تونم باور کنم.
- ہیپولیت: منم نمی تونم.
- استروف: خواهش می کنم.
- ہیپولیت: تمومہ دیگہ.
- استروف: من کمکت می کنم کہ پنهان شی.
- ہیپولیت: اون واقعن منو دوست داشت.
- استروف: تو اون کارو نکردی.
- ہیپولیت: براش دعا بخون.

استروف: اون کارو کردی؟

هیپولیت: نه، نکردم.

هیپولیت دارد از اتاق خارج می‌شود.

استروف: داری کجا می‌ری؟

هیپولیت: می‌رم خودمو تحویل بدم.

خارج می‌شود.

استروف چند لحظه‌ای به فکر کردن می‌نشیند.

بر می‌خیزد و به دنبال هیپولیت می‌رود.

صحنه‌ی ششم

سلولی در زندان.

هیپولیت تنها نشسته است.

کشیش وارد می‌شود.

کشیش: فرزندم!

هیپولیت: این تازه شروعِ یه سقوطِ همیشه به این فکر می‌کردم دنیا بوی خوش و دلپذیری نداره.

کشیش: شاید من بتونم کمکت کنم.

هیپولیت: بوی گُه و عرق می‌ده. حالِ آدمو بهم می‌زنه.

کشیش: فرزند!

هیپولیت: تو پدر من نیستی. اون به دیدار کسی نمی‌ره.

کشیش: به چیزی نیاز نداری؟

هیپولیت: می‌خوام یه سلول انفرادی داشته باشم.

کشیش: می‌تونم یه کاری برات بکنم.

- هیپولیت: به هیچ آت و آشغالی نیاز ندارم.
- کشیش: کمک روحی؟
- هیپولیت: هه!
- کشیش: هیچ کس از رستگاری دور نیست.
- هیپولیت: چیزی برای اعتراف ندارم.
- کشیش: خواهرت به ما یه چیزایی گفت.
- هیپولیت: ما؟
- کشیش: اون شرایط را برای من توضیح داد.
- هیپولیت: اون خواهر من نیست.
- قبول می‌کنم. آره. اما اعتراف، نه. من می‌پذیرم. اون تجاوز را. من کردم.
- کشیش: احساس پشیمونی می‌کنی؟
- هیپولیت: شما هم شهادت می‌دی؟
- کشیش: بستگی داره.
- هیپولیت: نه. پشیمونی درکار نیست. راستش، لذت‌بخش بود.
- کشیش: مرگ مادرت؟
- هیپولیت: مرگ نه، خودکشی. اون مادر من نبود.
- کشیش: تو از خودکشیِ نامادریت احساس لذت می‌کنی؟
- هیپولیت: نه. اونهم انسان بود.
- کشیش: پس لذتت را از کجا می‌آری؟
- هیپولیت: توی دلم.
- کشیش: باورش برام سخته.
- هیپولیت: معلومه که برات سخته. تو فکر می‌کنی که زندگی معنایی نداره بدون اینکه یکی دیگه را توی زندگی داشته باشیم که عذابمون بده.

- کشیش: من کسی را ندارم که عذابم بده.
- هیپولیت: تو بدترین عاشق‌ها را داری. اون عالی‌یه، نه اینکه فقط اینطور فکر کنه.
- کشیش: از خودراضی بودن، تناقض‌گویی‌یه.
- هیپولیت: من می‌تونم به خودم تکیه کنم. هیچوقت خودمو مایوس نمی‌کنم.
- کشیش: عشق، رضایت حقیقی را به بار می‌آره.
- هیپولیت: وقتی که عشق می‌میره چی؟ زنگ ساعت خبرت می‌کنه که وقتشه بیدار شی. خوب بعدش چی؟
- کشیش: عشق هرگز نمی‌میره. رنگ و رو عوض می‌کنه.
- هیپولیت: تو آدم خطرناکی هستی.
- کشیش: تفکر. تامل.
- هیپولیت: تا حالا خانواده‌ت را در نظر گرفتی؟
- هیپولیت: چطور مگه؟
- کشیش: اون یه خانواده‌ی معمولی نیست.
- هیپولیت: نه. هیچیک از ما رابطه‌ای با یکدیگه نداریم.
- کشیش: خانواده‌ی سلطنتی برگزیده‌اند. چون تو دارای امتیازات بسیاری هستی، در نتیجه بیشتر سزاوار سرزنشی. خدا...
- هیپولیت: خدایی وجود نداره.
- هیپولیت: وجود داره. هیچ خدایی.
- کشیش: احتمالن یه روز می‌فهمی که خدایی هم هست. اونوقت چیکار می‌کنی؟ توی زندگی اون دنیا دیگه توبه‌ای درکار نیست، هر چی هست توی همین زندگیه.
- هیپولیت: محض احتیاط، این دم‌آخری، چه تغییر مذهبی پیشنهاد می‌کنی؟ مردن، طوری که انگار خدایی وجود داره؛ در حالی که می‌دونی خدایی نیست. نه! اگه خدایی هست،

می‌خوام جلوش وایسم تو چشاش نگاه‌کنم با علم به اینکه جووری که زندگی کرده‌م، همونجووری هم مرده‌م. تو ی یک گناه آگاهانه.

کشیش: هیپولیت!

هیپولیت: مطمئنم که خدا اونقدر باهوش هست که ملتفت اعترافاتِ دمِ آخرِ من بشه.

کشیش: می‌دونی گناه نابخشودنی چیه؟

هیپولیت: البته.

کشیش: تو در خطر ارتکاب اون هستی. این فقط روح تو نیست که در لبه‌ی پرتگاه، این تمام آینده‌ی خانوادگی تو...

هیپولیت: آه!

کشیش: کشور تو.

هیپولیت: چرا من همه‌ش این مورد را یادم می‌ره؟

کشیش: بی‌ملاحظگی‌های جنسی تو خوشایند هیچ‌کس نیست. اما پایداری اخلاقی مردم مورد احترام همه‌ست. تو محافظ این اخلاقیاتی. تو باید در مورد سرنگونی این سرزمین که تو و خانواده‌ت باعثش شدید، به خدا جواب پس بدی.

هیپولیت: من مسئول این قضایا نیستم.

کشیش: پس این تجاوز را انکار کن. وبه اون گناه اعتراف کن. همین الان.

هیپولیت: قبل از اون که مرتکبش شده باشم؟

کشیش: خیلی وقت بعدش.

هیپولیت: آره. ذات این گناه، مانع از اعتراف می‌شه. اگرهم می‌خواستم، نمی‌تونستم اعتراف کنم. چه برسه به حالا که نمی‌خوام. اون گناه، اینجوریه. درسته؟

کشیش: هنوز خیلی دیر نشده.

هیپولیت: صحیح.

کشیش: خدا خیلی بخشنده‌ست. اون تو را برگزیده.

هیپولیت: چه برگزیدن بدی!

- کشیش: بیا با من دعاکن. خوت را نجات بده. و کشور خودت را.
مرتکب اون گناه نشو.
- هیپولیت: کدوم یک بیشتر تو را آزار می‌ده؟ تباهی روح من، یا به ته خط رسیدن خونواده‌م؟
هیچ خطری واسه انجام دادن اون گناه نابخشودنی منو تهدید نمی‌کنه. قبلن اون گناه
را مرتکب شده‌م.
- کشیش: این حرفو نزن.
- هیپولیت: مرده شور خدا را ببرن. مرده شور این نظام سلطنتی را ببرن.
- کشیش: پروردگارا بر این بنده‌ی برگزیده‌ات نگاهی بینداز و این گناه را که برخاسته از فراستی
است که تو بدو ارزانی داشته‌ای، بر او ببخشای.
- هیپولیت: وقتی به خدایی اعتقاد نداشته باشم، در قبالش هم نمی‌تونم مرتکب گناه بشم.
- کشیش: نه.
- هیپولیت: خدای ناموجود، نمی‌تونه کسی را ببخشه.
- کشیش: نه. تو باید خودت را ببخشی.
- هیپولیت: یه عمر با صداقت زندگی کرده‌م، بگذار با صداقت هم بمیرم.
- کشیش: اگر حقیقت، ذات مطلق توئه، خواهی مرد.
- اگر زندگی ذات مطلق توئه...
- هیپولیت: من راه خودم را انتخاب کرده‌م. من نفرین شده‌ام.
- کشیش: نه.
- هیپولیت: بگذار بمیرم.
- کشیش: نه. خودت را ببخش.
- هیپولیت (غرق در فکر است).
- نمی‌تونم.
- کشیش: چرا نمی‌تونی؟

هیپولیت: تو به خدا اعتقاد داری؟

کشیش (به او نگاه می کند).

هیپولیت: من می دونم چی هستم و همیشه هم همین می مونم. اما تو چی؟ تو گناه می کنی درحالی که می دونی اعتراف خواهی کرد. و بعدشم بخشیده می شی. و دوباره همه چیز از نو شروع می شه. چطور می تونی خدایی به اون قادر متعالی را گول بزنی؟ مگر اینکه درحقیقت بهش اعتقادی نداشته باشی.

کشیش: این چیزیه که تو داری بهش اعتراف می کنی، نه من.

هیپولیت: پس واسه چی زانو زدی؟ خدا مطمئنن بخشنده ست. من اگه جای اون بودم ازت بدم می اومد. به خاطر این تقلبت از روی زمین محوت می کردم.

کشیش: اما تو که خدا نیستی.

هیپولیت: نه. یه شاهزاده م. خدای روی زمین ام. اما خدا نیستم. مساعد همه ی مشتاقان. من به تو اجازه نمی دم که گناه کنی به این خیال که بعدش اعتراف می کنی و از زیرش در می ری.

کشیش: اگه اینجوری نباشه که بهشت خالی می مونه.

هیپولیت: بهشت مُلک آدمای صادق، که صادقانه گناه می کنن.

و مرگ برای اونهایی که تلاش می کنند گندکاری هاشون را بپوشونند.

کشیش: تو فکر می کنی عفو چیه؟

هیپولیت: اون شاید برای تو کافی باشه، اما من هیچ قصد ندارم که گندکاری هام را بپوشونم. من یه زن را کشتم و برای همین هم توسط ریاکارانی که با خودم نابودشون می کنم، تنبیه می شم. ممکنه ما توی جهنم بسوزیم. خدا شاید قادرمتعال باشه، اما یه کاری هست که نمی تونه انجام بده.

کشیش: یه جور پاکی تو وجودت به نظرم می آد.

هیپولیت: اون نمی تونه منو درست کنه.

کشیش: نه.

هیپولیت: سطر آخر دفاع برای این مرد صادق.

آزادی اراده اون چیزیه که ما را از حیوانات متمایز می کنه.

(شلوارش را در می آورد.)

و من هیچ قصدی ندارم که مثل یه حیوان کیری رفتار کنم.

کشیش (برای هیپولیت ساک می زند.)

هیپولیت: می زارمش بر عهده ی تو.

(ارضا می شود.)

دستش را روی فرق سر کشیش می گذارد.)

یالا.

اعتراف کن.

قبل از اون که در آتش بسوزی.

صحنه‌ی هفتم

بدن فدر پوشیده در پارچه‌ای، روی توده‌ی هیزم قرار دارد.

تسئوس وارد می‌شود.

به کنار توده‌ی هیزم می‌آید.

پارچه را کنار می‌زند و صورت فدر را نگاه می‌کند.

پارچه را رها می‌کند.

کنار جسد فدر زانو می‌زند.

به لباس‌هایش چنگ می‌زند، سپس به بدنش، سپس به موهایش.

آنقدر که از حال می‌رود.

اما گریه نمی‌کند.

می‌ایستد و توده‌ی هیزم را آتش می‌زند. فدر را شعله‌های آتش دربر می‌گیرد.

تسئوس: من اون را می‌کشم.

صحنه‌ی هشتم

بیرون از دادگاه.

جماعتی از مردان، زنان و کودکان دور آتش جمع شده‌اند. تسئوس و استروف درمیان آنان‌اند. هردو تغییر چهره داده‌اند.

تسئوس: از کجا می‌آی؟

مرد ۱: نیوکاسل.

زن ۱: بچه‌ها را آورده‌م.

کودک: با بساط پیک نیک.

مرد ۱: باید دارش بزنی.

زن ۲: حرومزاده.

مرد ۱: مرده شور همه‌شون را ببرن.

زن ۱: این یه نمونه از کاراشونه.

مرد ۱: برای چی ما را اینجا جمع کرده‌ند؟

زن ۱: مفت خورها!

مرد ۲: واسه این حرومزاده‌ی تجاوزگر مالیات می‌دیم.

مرد ۱: دیگه نه.

- مرد ۲: اونها هیچ برتری‌ی ندارند.
- زن ۱: مادر خودشو گایید.
- زن ۲: حرومزاده.
- مرد ۲: اون زن تنها کسی بود که چیزی نداشت که به خاطرش بهش حمله کنند.
- تسئوس: تقاصش را پس می‌ده.
- مرد ۲: من کنار اون دروازه‌ی لعنتی منتظر می‌مونم.
- مرد ۱: تو تنها اینکارو نمی‌کنی.
- زن ۱: اون همه چیز را قبول کرده.
- استروف: این چیزی را ثابت نمی‌کنه.
- زن ۲: حرومزاده.
- تسئوس: ممکنه براش امتیازاتی قائل بشن. شرمگینم عالی جناب! هر روز انجیلیم را خواهم خواند و دیگه هرگز مرتکب چنین گناهی نخواهم شد. پرونده را مختومه اعلان می‌کنن. اونها که یه شاهزاده را توقیف نمی‌کنند. ها؟ حالا هرکاری کرده باشه.
- مرد ۲: درسته.
- مرد ۱: عدالتی درکار نیست.
- تسئوس: یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی. یعنی اونها یکی از خودشون را محکوم می‌کنند؟ احمق که نیستند.
- مرد ۱: آشغال‌های عوضی، همه شون همین‌اند.
- مرد ۲: اون زن که مشکلی نداشت.
- مرد ۱: حالا دیگه مرده.
- تسئوس: به خاطر آینده هم که شده باید یه عکس‌العملی نشون داد.
- مرد ۲: درسته.
- تسئوس: یه محاکمه‌ی عمومی ترتیب بدید. بکشونیدش به دادگاه. حیثیت یه شاهزاده‌ی کوچک را قربانی کنید و اونا از خونواده‌ش ببیندازید بیرون.

- مرد ۲: درسته! درسته!
- تسئوس: بگید که اونها خودشون را از شر این وصله‌ی ناجور خلاص کرده‌ن. اما سلطنت بی-عیب و نقص باقی می‌مونه.
- مرد ۱: چیکار باید بکنیم؟
- مرد ۲: عدالت را باید اجرا کنیم.
- زن ۱: اون باید بمیره.
- مرد ۲: مجبوره که بمیره.
- مرد ۱: به خاطر ما.
- مرد ۲: به خاطر اون زن.
- زن ۱: لیاقت زندگی را نداره. ما بچه داریم.
- مرد ۱: ما همه‌مون بچه داریم.
- زن ۱: تو بچه داری؟
- تسئوس: نه. هرگز.
- زن ۲: بیچاره.
- مرد ۲: هه! نمی‌دونه که داریم چه فکری برایش می‌کنیم.
- مرد ۱: اون رذل باید بمیره.
- زن ۱: اوناهاش. داره می‌آد.
- زن ۲: حرومزاده.

همینطور که هیپولیت رد می‌شود، جماعت فریادزنان فحش می‌دهند و سنگ می‌اندازند.

زن ۲: ولدالزنا!

مرد ۱: بمیر! رذل!

زن ۱: تو جهنم بیوس! تخم حروم!

مرد ۲: حرومزاده‌ی متجاوز اشرافی!

هیپولیت خودش را از دست پلیس نگهبانش رها می‌کند و خودش را درون جمعیت می‌اندازد. درمیان بازوان تسئوس می‌افتد.

مرد ۱: بکشش. اون آشغال اشرافی را بکش.

هیپولیت به چهره‌ی تسئوس نگاه می‌کند.

هیپولیت: تو؟

تسئوس تامل می‌کند و سپس لبهای او را با فشار می‌بوسد و او را در بازوان مرد ۲ می‌اندازد. مرد ۲ هیپولیت را نگاه می‌دارد.

مرد ۱ ریسمانی را از دور زانوی کودکی باز می‌کند و دور گردن هیپولیت می‌پیچاند. زن ۲ چاقویی گیر می‌آورد.

استروف: نه! نه! آزارش ندید. نکشیدش!

مرد ۲: ببینید این داره چی می‌گه.

مرد ۱: لابد اینم مثل اونه.

زن ۱: تو دیگه چه جور زنی هستی؟

تسئوس: از یه تجاوزگر دفاع می‌کنه.

تسئوس، استروف را از مقابل زن ۲ که دارد به او حمله می‌کند، کنار می‌کشد.

تسئوس به استروف تجاوز می‌کند.

جماعت تماشا می‌کنند و هورا می‌کشند.

تسئوس، کارش را که تمام می‌کند، گلوی استروف را می‌بُرد.

استروف: تسئوس.

هیپولیت.

بیگناه.

مادر.

آه، مادر!

استروف می‌میرد.

مرد ۱ شلوار هیپولیت را پایین می‌کشد.

زن ۲ اندام تناسلی هیپولیت را می‌برد.

روی آتش انداخته می‌شوند.

کودکان هورا می‌کشند.

یکی از آنها، اندام تناسلی را از روی آتش بر می‌دارد و به سمت کودک دیگر می‌اندازد، که جیغ می‌کشد و فرار می‌کند.

صدای قهقهه بالا می‌رود.

یکی، اندام را بر می‌دارد و جلوی سگ می‌اندازد.

تسئوس چاقو را به دست می‌گیرد.

از میان ران‌ها تا قفسه‌ی سینه‌ی هیپولیت را می‌برد.

روده‌های هیپولیت از بدنش بیرون و روی آتش می‌ریزد.

به او لگد می‌زنند، سنگ می‌زنند و آب دهان می‌اندازند.

هیپولیت به بدن استروف نگاه می‌کند.

هیپولیت: استروف!

تسئوس: استروف!

تسئوس با دقت به زنی که به او تجاوز کرده و او را به قتل رسانده است نگاه می‌کند.

با وحشت او را به می‌شناسد.

هنگامی که هیپولیت کاملن از حرکت می‌افتد، پلیس‌ها که تاکنون به تماشا ایستاده بودند، ضرباتی به جماعت وارد می‌کنند.

جماعت، همگی پراکنده می‌شوند، جز تسئوس.

دو پلیس می‌ایستند و به هیپولیت می‌نگرند.

پلیس ۱: حیوونکی کثافت.

پلیس ۲: حیوونکی؟ داری شوخی می‌کنی؟

(به شدت به هیپولیت لگد می‌زند.)

من دو تا دختر دارم.

پلیس ۱: باید از اینجا بیریمش.

پلیس ۲: بزار همینجا بیوسه.

پلیس ۲ به سمت هیپولیت آب‌دهان می‌اندازد.

می‌روند.

هیپولیت بی حرکت است.

تسئوس کنار بدن استروف می‌نشیند.

تسئوس: هیپولیت.

پسرم.

هیچوقت تو را دوست نداشتم.

(به استروف)

متاسفم.

نمی‌دونستم که توئی.

من نمی دونستم. خدایا منو ببخش.

اگه می دونستم که توئی، هیچوقت...

(به هیپولیت)

می شنوی چی می گم؟ من نمی دونستم.

تسئوس گلوی خودش را می بُرد و از خونریزی می میرد.

هر سه بدن بی حرکت روی زمین افتاده اند.

سرانجام، هیپولیت چشمانش را باز می کند و به آسمان می نگرَد.

هیپولیت: لاشخورها.

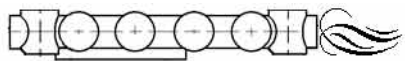
(لبخندی می زند.)

چی می شد اگه لحظه هایی مثل این، بیشتر بود.

(او می میرد.)

لاشخوری فرود می آید و می نشیند به خوردن بدن هیپولیت.

پایان



www.mindmotor.org